

گرامی داشت یاد و خاطره قربانیان کشتار ۶۷ در نوزدهمین سالگرد آن یادمان زیباترین فرزندان آفتاب و باد در دشت خاوران

به مناسبت ۱۹مین سالگرد کشتار زندانیان سیاسی در تابستان ۶۷ به روال سال‌های گذشته خانواده و بازماندگان قربانیان این کشتار به همراه جمعی از فعالین اجتماعی در صبح روز جمعه ۹ شهریور در دشت خاوران گرد آمدند تا یاد و خاطره تمامی جان باختگان سال‌های ۶۰ تا ۶۷ خصوصاً اعدامیان کشتار تابستان ۶۷ را گرامی بدارند. در ساعت‌های ابتدای صبح جمعه خانواده‌ها و دیگر فعالین اجتماعی گروه گروه به دشت خاوران و گورستان مربوط به این کشتار‌ها مراجعه می‌کردند. در جلوی درب ورودی گورستان کانال عریضی به منظور آن‌چه انتقال آب خوانده می‌شد کنده شده بود که همین امر باعث شد که مراجعه‌کنندگان مجبور شوند صدها متر را در میان خاک طی کنند تا بتوانند با دور زدن کانال خود را به محل گور‌ها برسانند. لازم به ذکر است که پل چوبی که در مقابل درب اصلی گورستان برای رفت و آمد در ساعات ابتدای صبح وجود داشت به وسیله نیروهای امنیتی برداشته شده بود. همین امر موجب شد که مراسم با تاخیر چند دقیقه‌ای شروع شود. به گزارش خبرنگار "آوای دانشگاه" قبل از شروع مراسم حضور نیروهای امنیتی و اطلاعاتی چه با لباس فورم نیروی انتظامی و چه با لباس شخصی به صورت واضح مشهود بود. در این میان یک نفر از نیروهای انتظامی به همراه چند نفر از لباس شخصی‌ها به جمع حاضران پیوست و چند کلمه‌ای را در لزوم برگزاری آرام مراسم و همچنین تمام کردن مراسم در ساعت ۱۰ گفت که البته با بی توجهی کامل حاضران روبه‌رو شد. او سریعاً محل را ترک کرد و در فاصله‌ای دور تر نظاره‌گر برنامه شد.



برنامه با قرار دادن گل و عکس‌های تنی چند از جان باختگان شروع شد. یکی از مادران با ذکر این نکته که گرفتن مراسم حق بدیهی و طبیعی بازماندگان این کشتار است، از حاضران خواست به یاد تمامی جان باختگان راه انسانیت و صلح و سوسیالیسم و آزادی یک دقیقه سکوت کنند. بعد از یک دقیقه سکوت که همراه با تشویق بلند حاضران شد، یکی از دختران اعدامی‌های سال ۶۷ شعری را خواند که مورد توجه حاضران قرار گرفت. سپس مادر لطفی سخنانی را در رسای تمامی جاباختگان خفته در خاوران گفتند. سپس جمعیت سرود رود و دشت خاوران را هم خوانی کرد. بعد از آن مادر شریفی نیز در سخنانی یاد و خاطره تمامی انسان‌های آزاده‌ای که در راه مردم جان خویش را نهاده‌اند گرامی داشتند و مادر معینی نیز چند کلمه‌ای صحبت کردند. سپس جمعیت سرود آفتابکاران را هم خوانی کرد.

بنا به گزارش خبرنگار "آوای دانشگاه"، بعد از این سخنان بیانیه "جمعی از دانشجویان و فعالین چپ" توسط یکی از فعالان دانشجویی خوانده شد. در بخشی از این بیانیه ضمن اشاره به شرایط اجتماعی و طبقاتی که در آن اعدام و شکنجه و زندان به مثابه یکی از ابزار سرکوب طبقات مسلط به کار می‌رود آمده بود: "زندان، شکنجه و اعدام از ازل در جامعه بشری نبوده و نباید تا ابد وجود داشته باشد. زندان، شکنجه و اعدام و به طور کلی پدیده سرکوب را جز در پرتو مبارزه‌ی طبقاتی، به عنوان وسیله‌ای برای به شکست کشانیدن طبقات تحت سلطه، نمی‌توان درک کرد."

در بخش دیگری از این بیانیه آمده بود: "کشتار زندانیان سیاسی در تابستان ۶۷ اولین و آخرین کشتار دگراندیشان، کمونیست‌ها و نیروهای مترقی در ایران و جهان نبوده است. طی قرن گذشته در بسیاری نقاط دنیا و از آن جمله در اندونزی، عراق، آمریکای لاتین و... نظام جهانی سرمایه‌دیکتاتورها را تحت عناوین مختلف مامور کشتار کمونیست‌ها و دگراندیشان کرده است. در ایران کشتار هزاران انسان طی مدت کوتاهی در تابستان ۶۷ به دنبال حدود یک دهه سرکوب و برقراری حکومت نظامی-پلیسی اسلامی و به خصوص کشتار خونین دهه ۶۰ روی داد." در پایان این بیانیه نیز ضمن گرامی داشت یاد و خاطره تمامی جان باختگان راه آزادی و سوسیالیسم آمده بود که: "خاوران، زمین

مهربانی که هزاران تن از زیباترین فرزندان آفتاب و باد را در خود جای داده، نه خصم حکومت اسلامی که انکار این حکومت است. بنابراین در شرایطی که می‌خواهند سکوت را به ما تحمیل کنند باید از خاوران گفت و از کشتار ۶۷ نوشت. ستم واقعی را باید با آگاه کردن مردم از آن، ستم‌گرانه‌تر سازیم، ننگ را باید با افشای آن ننگین‌تر کنیم. خاوران را مثل هر قلمرو دیگری از جامعه ایران، باید چون لکه ننگ این جامعه نشان دهیم. باید این روابط واپس‌گرایانه را واداریم تا با ساز خود برقصند!". این بیانیه با استقبال پر شور حاضران همراه شد به نحوی که عده‌ای شعار "دانشجوی مبارز حمایت می‌کنیم" سر دادند.

سپس یکی از فعالان کارگری پیام "کمیتة دفاع از محمود صالحی (فعال کارگری دربند)" به مراسم بزرگداشت قربانیان کشتار‌های ۶۰ تا ۶۷ را خواند. در بخشی از این بیانیه ضمن گرامی داشت یاد و خاطره تمامی کسانی که در راه آرمان‌های انسانی طبقه کارگر جان خود را نهاده بودند، به وضعیت فعلی آقایان محمود صالحی و منصور اسالو در زندان اشاره شده و خواستار آزادی آنان شده بود.

در ادامه مراسم نیز چند تن شعر خوانی کردند. در این میان جمعی از فعالین قصد داشتند پلاکاردی در حمایت از محمود صالحی و منصور اسالو را در محل نصب کنند که با دخالت و ممانعت نیروهای امنیتی و اطلاعاتی مواجه شدند و به منظور حفظ آرامش مراسم، پلاکارد‌ها را جمع کردند.

به گزارش خبرنگار "آوای دانشگاه" در انتهای مراسم صفی از تمامی حاضران تشکیل شد که دست در دست هم ضمن حمل عکس جانباختگان دور تا دور مزار آنان شروع به حرکت کردند و به هم خوانی سرودهای "ارغوان"، "پرنیان شفق"، "آفتابکاران"، "رود" و البته "انترناسیونال" پرداختند. در ابتدای صف جمعی از جوانان و فعالان دانشجویی دست‌های خود را به هم گره زده بودند و با صدای بلند سرود می‌خواندند که همین امر جلوه خاصی به مراسم داد.

در پایان مراسم جمعیت با توقف و خواندن سرود "انترناسیونال" مراسم را به انتها رساند تا ندای "انترناسیونال است نجات انسان‌ها" در دشت خاوران این آوردگاه عاشقان آزادی طنین انداز شود.

حضور فعالان دانشجویی، کارگری و زنان در این مراسم چشم‌گیرتر از سال‌های گذشته بود. بنا به گزارش رسیده به خبرنگار "آوای دانشگاه"، در پایان مراسم چند تن از جوانان حاضر در مراسم به وسیله‌ی نیروهای امنیتی لباس شخصی بازداشت شدند اما بعد از ساعاتی تمامی آنان آزاد شدند. □

مصاحبه با سه تن از فرزندان اعدام شدگان

مصاحبه‌گر: شکوفه منتظری - دویچه‌وله

در تابستان ۱۳۶۷ گروه کثیری را کشتند، نام دست کم ۴۴۸۵ تن از آنان را می‌دانیم. تقریباً همه جوان بودند، عمدتاً در گروه سنی ۲۰. برخی فرزند داشتند و آن فرزندان اکنون برومند شده‌اند. آنان از پدر یا مادر اعدام‌شده‌ی خود چه تصویری در ذهن دارند، از تابستان ۶۷ چه تعبیری دارند و کلاً از آنچه در دهه‌ی ۱۳۶۰ گذشت؟ آنان که سال‌ها زیر سایه‌ها زندگی کرده‌اند و بار یادی ممنوع را به دوش می‌کشیده‌اند، اکنون چه می‌گویند؟ با آلام و رنج‌هایشان چه می‌کنند؟ چه چیز می‌تواند آرامشان کند؟ آیا روزهای از دست رفته کودکی را قابل بازگشت می‌دانند؟ آیا بخشش و یا دادخواهی برای آن‌ها هم دروازه‌ای به سوی صلح و دوستی و آرامش است؟ نگاه این جوانان به زندگی چگونه است؟

در سه مصاحبه‌ی زیر، که با فرزندان جان‌باختگان اعدام‌های دهه‌ی ۶۰ انجام شده‌است، پای صحبت آن‌ها نشستیم. آنان با نام مستعار معرفی می‌شوند.

۱ هویتی ناگزیر

دویچه‌وله: پدرت را در اعدام‌های سال ۱۳۶۷ از دست داده‌ای. می‌توانی بگویی چند ساله بودی که او دستگیر شد و چگونه از اعدامش مطلع شدی؟

الف: شاید دو سال داشتم که او دستگیر شد و سه سال بعد اعدام شد. اما من ۳ سال بعد از اعدامش، فهمیدم که او اعدام شده‌است. در این سه سال خانواده این را از من پنهان کرده بودند و بالاخره یک روز مادرم گفت که چه اتفاقی افتاده‌است.

در این سه سال چگونه توجیه می‌شدی؟ با انتظار هر لحظه آمدنش. هر روز مطمئن بودم که فردا می‌آید. این فردا همیشه بود. هر لحظه بود. حتی امروز با وجود این که ۲۳ سال دارم، این رویا هنوز هم با من است. به شکلی برایم درونی شده. هنوز هم گاهی فکر می‌کنم، یکی از این فرداها او خواهد آمد و برای همیشه در کنارم خواهد بود.

در لحظه‌ای که خبر را شنیدی چه حالی داشتی؟ با توجه به این که یک مرگ طبیعی نبود. اعدام برایت تداعی‌گر چه بود؟

راستش ۲-۳ سالی می‌شود که بسیار تلاش کرده‌ام خاطرات تلخ آن سال‌ها را از خودم دور کنم. تا بتوانم واقع بینانه‌تر با پدرم برخورد کنم. به همین علت، چیز زیادی به یاد ندارم. اما یک نکته را خوب می‌دانم، البته شما بگذاریدش به حساب تحلیل تا خاطره. ببینید، شما در شرایطی بزرگ می‌شوید که اصلاً شرایط عادی نبوده‌است. اما این غیر عادی برای شما عادی می‌شود. مثلاً رفتن یک کودک خردسال به زندان برای ملاقات، زندانی بودن پدر، تضاد محیط درون خانه و محیط بیرون. داشتن پدری با دو وجه، یک چهره‌ی قهرمان و چهره‌ی دیگری که نجس است، کافر است، خرابکار است و هزاران غیر عادی دیگر، که در زندگی من عادی بود.

چرا که از وقتی خودم را به یاد دارم تمام این‌ها همراه من بوده‌اند. در نتیجه اعدام هم مرگ غیر عادی نبود. مرگ در کل غیر عادی بود اما نوعش نه. شاید هم بود نمی‌دانم. اما شما تصور کنید، وقتی در یک پروسه‌ای همه چیز برای شما غیر عادی است، کم کم غیر عادی، عادی می‌شود. تازه زندگی عادی بقیه برای آدم غیر عادی می‌شود. می‌دانید، مفهوم‌ها نسبی هستند و دگرگون می‌شوند. بگذارید جور دیگری بگویم، اینکه او اعدام شده‌است، برایم آن قدر غم‌انگیز نبود که او را دیگر هرگز نخواهم دید. بزرگترین درد و اندوه ماجرا برای من این بود. اما جایی از ماجرا رسید که برای من هم غیر عادی و آزار دهنده بود. این که او قبر ندارد. من نمی‌دانم او کجاست و فقط می‌دانی، جایی از این زمین رویرویت، یعنی خاوران، شاید او هم آرمیده‌است.

به مسئله اعدام پدرت چگونه نگاه می‌کنی؟ در کشورهای جهان سوم اعدام معمولاً بار معنایی منفی دارد. زیرا به نوعی متعلق به دزد و قاچاقچی است. اما در کشور ما اعدام، راحت‌تر بگویم "دار زدن" در چند سال اخیر بار دیگری یافته‌است. اعدام برای محکوم به اعدام بار منفی ندارد، بلکه برای صادر کننده‌ی آن حکم بار منفی دارد. کسی که حکم را صادر کرده مجرم اصلی است. نه آن که حلق‌آویز شده‌است.

امروز پس از این همه سال، چقدر به او فکر می‌کنی؟

هنوز به او خیلی فکر می‌کنم. به نبودنش در کنارم. اعدام هم در همین مجموعه برایم قابل بررسی است. پدرم برایم همیشه هست. پس از این همه سال او هنوز هر لحظه همراهم است. من هنوز به او فکر می‌کنم. شاید نه دیگر با درد و رنج، اما همراهم است. او بخش بزرگی از هویت من را در زندگیم تشکیل می‌دهد. هویتی ناگزیر.

در بسیاری از روابط و در برخورد با بسیاری از اطرافیان، تصویری که تو اول از خودت ارائه می‌دهی، فرزند آن آدم است نه خود تو. این مسئله من را آزار می‌دهد. البته تلاش بسیاری کردم تا در سال‌های اخیر تصویر خودم را غالب کنم.

چرا این مسئله آزارت می‌دهد؟ بر شانه‌های سنگینی می‌کند؟

بگذارید این‌گونه بگویم. حضور پدر و مادرم باری بر دوش من نمی‌گذارد، بلکه اسم این دو آدم برای من مسئولیت است. این که اگر نمی‌توانم مانند آن‌ها باشم، حداقل تصویر آن‌ها را خدشه دار نکنم و به گونه‌ای باشم که حتی اگر شده، اندکی به من افتخار کنند. اما از سوی دیگر وقتی پدرم و اعدام او موجب می‌شود، در نگاه‌های محبت‌آمیزی که اشک نیز در آن‌ها حلقه شده ترحم را ببینم، اذیت می‌شوم. فرار از ترحم در من به حدی رسیده‌است که گاهی محبت انسان‌ها را ترحم برداشت می‌کنم و دچار سوءتفاهم می‌شوم. این فرار تبدیل به ترسی شده که گاهی حتی فرار از محبت معنا می‌دهد. محبتی که ممکن است حقیقی هم باشد.

پدر برایت چه مفهومی دارد؟ بیشتر برایت جنبه‌ی قهرمان بودنش پررنگ است یا پدری از نوع کاملاً زمینی؟

سال‌های زیادی او برایم ملغمه‌ای بود از تمام این‌ها. گاهی قهرمان بودنش پررنگ‌تر می‌شد و گاهی پدر بودنش. امروز اما تفاوت‌های دیگری دارد. او برایم مثل پدر دختر همسایه نیست. تصویر حضورش برای من تصویر عادی از یک پدر نیست. تصویری که من امروز از او دارم و چقدر دلم می‌خواست در کنارم بود، آدمی روشن است که می‌توانست به من کمک کند. با هم گپ بزنیتم و درد دل کنیم. مثل یک همراه و این نقش را همیشه مادرم برایم بازی می‌کرده‌است.

برای من حس لذت بخشی بود، که در کنار پدرم بنشینم و با او در رابطه با مثلاً فلان کتابی که خوانده‌ام حرف بزنی. یا با او از یاغی‌گری‌هایم بگویم. مادر بزرگ پدری‌ام همیشه به من می‌گفت، تو لنگه‌ی پدرت هستی؛ یاغی و عصیان‌گر و من همیشه فکر می‌کردم، خب پس اگر بود ما حرف همدیگر را خوب می‌فهمیدیم. در حالی که شاید او هم مثل خیلی‌های دیگر، تجربه‌های جوانی‌اش را برای فرزند خودش نمی‌پسندید. اما من می‌توانم با خیال راحت این‌گونه بیانیدم. من این حس را دوست دارم، که با او بگویم، بخندم، دعوا کنم و در عین حال از خودش، گذشته‌اش با او حرف بزنی. از پست مدرنیسم تا رنگ مطلوب یک استکان چای. دوست دارم که تنها حرکت لبانش را تماشا کنم، وقتی کلمات را به بیرون پرتاب می‌کند.



۲

نشانه‌هایی در دل

دوپیچه وله: پدرت را در اعدام‌های ۶۷ از دست دادی. می‌توانی بگویی آن‌زمان چند ساله بودی؟ میم: وقتی اعدام شد ۵ سالم بود.

خبر اعدام او را چگونه شنیدی؟ آیا از همان ابتدا می‌دانستی یا بعدها فهمیدی؟

همان موقع حدوداً چیزهایی فهمیدم. در واقع چند ماه پس از این که اتفاق افتاد. اما در هرحال آن زمان بچه بودم و چیز زیادی نمی‌فهمیدم. بعدها که بزرگتر شدم بیشتر در جریان قرار گرفتم. در حقیقت این ماجرا هرگز از من پنهان نشد.

به ملاقات پدرت می‌رفتی؟ چیز مشخصی از آن زمان به یاد داری؟

بله. اما نه دقیقاً. بیشتر شبیه یک هاله است. چون ما زیر هفت سال بودیم، می‌توانستیم برویم و از نزدیک آن‌ها را ببینیم. تا جایی که یادم می‌آید همه نشسته بودند و پرده ای مابین آدم‌ها کشیده شده بود. وقتی ما می‌رفتیم، نسبت ما را می‌پرسیدند و بعد ما می‌توانستیم که به ملاقات حضور برویم.

آیا خاطره‌ی مشخصی از پدرت به یاد داری؟

نه. هیچ تصویری از او ندارم.

هیچ وقت سعی کردی این تصویر را در ذهن بسازی؟

خاطراتی از او در ذهنم ساختم. اما بعدها که برای دیگران تعریف کردم، فهمیدم، اشتباه بوده و این خاطره مال من نبوده است. اما تصویر از روزهایی که او شاید بود را زیاد دارم. نمی‌خواهم تصویرهایم را بگویم زیرا بسیار درونی است. اما مطمئناً تصورم این بوده که اگر او بود همه چیز عوض می‌شد.

امروز پس از گذشت سال‌ها به اعدام پدرت چگونه نگاه می‌کنی؟

انتخاب خودش بوده است. مطمئناً من ترجیح می‌دادم چنین اتفاقی نمی‌افتاد. اما در هر حال او انتخاب خودش را داشته است و من نقش زیادی در این موضوع نداشتم و نمی‌توانستم داشته باشم. ولی این که چه کسی یا چه موضوعی را مقصر می‌دانم، بحث دیگری است. یک هماهنگی در جامعه بود. عمل‌ها و عکس‌العمل‌هایی که در آن زمان یک هماهنگی رفتاری در جامعه به وجود می‌آورده است. چه پدر من چه مردم عادی و چه حکومت. من نمی‌گویم هر سه مقصر بودند یا به یک اندازه تقصیرداشته‌اند. اصلاً. اما هر سه، حالا هر یک به شکلی، اعدام را پذیرفته بودند. < صفحه ۱۰

در مدت بسیار کوتاهی اعدام بیش از ۴۰۰۰ انسان واقعاً عجیب است. جداً چرا این قدر سریع اتفاق افتاد؟

امیدوار هستی روزی ابعاد اعدام‌های سال ۱۳۶۷ روشن شود؟

این بزرگترین آرزوی من است. فاش شدن این جنایت، روشن شدن سرنوشت پدر من است و به شکلی روشن شدن هویت من.

فکر می‌کنی چه چیز می‌تواند درد تو را تسکین دهد؟ محاکمه عاملان اعدام‌ها می‌تواند در این راه کمکی کند؟

ببینید من نه چیزی را می‌بخشم، نه فراموش می‌کنم. اما نمی‌خواهم اسلحه بگذارم پس سر آن‌ها! من چیزی را نمی‌بخشم، اصلاً اول بگویند، باید که را ببخشم! ما حتی نمی‌دانیم باید چه کسی را ببخشیم. اول معلوم بشود که من قرار است که را ببخشم. بعد فکر می‌کنم ببخشم یا نه ببینم، اصلاً من باید چه چیز را ببخشم؟ سال‌های از دست رفته زندگی‌ام را، حسرت یک لحظه حضور پدر، رنج مادر و هزار بدبختی دیگر را چه کسی می‌تواند به من بازگرداند؟ من نه چیزی و نه کسی را می‌بخشم. اما این عدم بخشایش من معنای انتقام ندارد.

من تنها آرزویم، روشن شدن ابعاد این ماجرا است. معلوم است من و ما درد داریم و رنجی روزانه را به دوش می‌کشیم. اما برای تسکین حتی لحظه ای ما، همین کافی که پرده‌های این معما کنار روند.

فکر می‌کنی در همین راستا باید چه کرد؟ چگونه باید ابعاد این ماجرا را روشن کرد و از حقایق پرده برداشت؟

اول از همه باید کسانی که زمانی در حکومت بودند و امروز از آن روی گردان شده‌اند، حداقل روایت‌شان را بدون لاپوشانی بازگو کنند. در درجه ی دوم، در این زمینه کار بین‌المللی به اندازه‌ی کافی نشده است. برای یک کار وسیع بین‌المللی نیاز به اتحاد است و گویا اتحاد پدیده ی غریبی برای ایرانیان است. متأسفانه ما ایرانی‌ها نتوانسته‌ایم این فاجعه را تبدیل به مسئله روز مجامع بین‌المللی کنیم.

چه احساسی به خاوران داری؟

خاوران؟ خاوران مثل یک مأمّن است. من هیچ وقت نتوانستم، احساسم را به خاوران بیان کنم. خاوران فقط بابا و مامان و دوستانی نیستند که آن‌جا می‌بینی. خاوران چیزی است که در تمام سال‌های سکوت به من و ما هویت داده است. خاوران مثل یک سند است، که وقتی آن‌جا می‌روی، باور می‌کنی هستی. خاوران ملغمه‌ای از امید و هویت ماست. من نمی‌توانم این حس را تعریف کنم. خاوران جایی است که به من هویت داده‌است و تا همیشه سند هویت من باقی خواهد ماند.

می‌دانید، من با مادرم رابطه‌ی فوق‌العاده‌ای دارم. او بهترین دوست من است و او را ستایش می‌کنم. فکر می‌کنم، مادرم هنوز هم عاشق پدر است. پس حتماً پدر هم به اندازه‌ی مادر خوب بوده، که این‌گونه تا امروز عاشقانه دوستش دارد. تصویر حضور پدرم و نوع ارتباط با او را از روی رابطه با مادرم بازسازی می‌کنم. هم‌زمان در کنار تمام این حس‌های مشخص، پدر اسطوره‌ی زندگی من است.

چقدر در بین خانواده، پدرت و کار او تأیید شده بود؟

در بسیاری از خانواده‌ها پدر از دست رفته یا محکوم است یا در باره ی او سکوت می‌شود. حتی بسیار شنیده‌ام که بعضی‌ها علناً می‌گویند نباید بچه‌دار می‌شدند. اما برای من هرگز این‌گونه نبود. من هرگز از زبان مادرم نشنیدم، اشتباه کرده بچه دار شده‌است. او خوشحال است فرزندان دارد که دیگرگونه می‌اندیشند. حتی وقتی در همان سال‌های وحشت برادرم را ناگهانی باردار می‌شود، تصمیم می‌گیرند بچه را بیندازند.

اما پدرم به مادرم می‌گوید، شاید روزی من و تو نباشیم، بگذاریم این دو بچه همدیگر را داشته باشند. به نظر من این امر بیش از هر چیز عشق این آدم‌ها را به زندگی نشان می‌دهد و این عشق برای من دلپذیر است.

فکر می‌کنی پدرت می‌توانست کاری کند، که امروز پیش تو می‌بود؟

امروز روایت‌های زیادی از روزهای ۶۷ می‌شنوم. آدم‌هایی زیادی نجات پیدا کردند. جابه‌جایی در یک صف، یک شانس و هزار چیز دیگر که حتی گاهاً عجیب به نظر می‌رسد. اما من می‌دانم هیچ یک از این شانس‌های به ظاهر کوچک در رابطه با پدر من وجود نداشته‌است. با توجه به سابقه و وضعیت او تمام این‌ها تقریباً غیر ممکن بوده است. او حکم ابد داشت. در اوایل تابستان ۶۷ او و تمام کسانی که حکمی بالای ۱۵ سال داشتند، در اوین ماندند و بقیه به گورهدشت منتقل شدند. از اوین هم تقریباً کسی بیرون نیامده‌است. پدر من برای این‌که بتواند بیرون بیاید، یا باید خیلی قبل‌تر از آن کاری می‌کرد و یا پس از آن تن به هر چیز می‌داد. اما او آدم این کار نبود. در نتیجه این راه برای او ناگزیر بوده‌است.

چقدر به چرایی و چگونگی اعدام پدرت فکر می‌کنی؟

جالب است! خیلی کمتر پیش آمده بود به چرایی ماجرا فکر کنم. دلیلش برایم روشن بود، می‌گفتم سرکوب است دیگر! بیشتر به چگونگی ماجرا فکر می‌کنم. اما چقدر خوب است که بشود چرایی این ماجرا را بررسی کرد. به نظر من یکی از نکات قابل توجه در این کشتار، سرعت عمل این حادثه است.

همان وقت بود که مادرم ازدواج کرد. با مردی که رفیق پدرم بود. ما به او می‌گفتیم عمو. حالا باید خودمان را عادت می‌دادیم که بگوییم بابا. درگیری بزرگی بود. با عقل آن زمان من نمی‌شد فهمید که چطور عمو می‌شود بابا؟ داشتم عادت می‌کردم کلمه بابا تو دهنم بچرخد، که صاحب خواهر شدم. او از اولین کلمه‌هایی که گفت، بابا بود. حالا من حضور واقعی دختر و پدری را در کنارم می‌دیدم که حقیقت داشت. دیگر دلم نمی‌خواست به پدرخوانده‌ام بگویم بابا. هنوز بعد از ۱۵، ۱۶ سال با این موضوع درگیرم. چون حضور طبیعی را نمی‌توانم منکر باشم. تمام نوستالژی کودکی من در نوسان است. یعنی خودت را از برخورد های پدرا نه ی او محروم حس می‌کردی؟

آسان‌ترین جواب این است که بگوییم: بله. اما نه، من محروم نبودم. آن آدم خیلی ملاحظه می‌کرد و شاید واقعا همان قدر که همیشه می‌گفت، مرا دوست داشت. من نمی‌توانم بگویم من کمبود داشتم، یا نداشتم. چون اصلا این رابطه مصنوعی بود و چیزی کم داشت. به مرور زمان بیشتر تبدیل به یک غم می‌شد، نه شادی. هر چند من برای حضور پدر خوانده‌ام احترام قائل‌ام. او حرف من را خوب می‌فهمد. اما اگر پدرم بود چه گونه می‌شد؟ این سوال همیشگی است. به من خیلی هم توجه می‌شد. آدمها همیشه یک چشمشان به من بود، که این توجه زیاد، کار را خراب می‌کرد.

فکر می‌کنی راهی بود، که پدرت امروز در کنارت باشد؟ حاضر بودی او را به هر قیمتی در کنارت داشتی؟

سوال سختی است. پدرخوانده ی من، با خانواده‌ی من زندگی می‌کرده‌است. در واقع به‌نوعی در خانه‌ی ما پناهنده بوده‌است. پدر من قرار بود، خانه را ترک کند و اصلاً به شهر دیگری مهاجرت کند. اما به خاطر پدرخوانده‌ی من می‌رود سر کارش که خبری را دهد. همان جا هم دستگیر می‌شود. سپس به خانه‌ی ما می‌آیند و این آدم (پدرخوانده‌ی من) را که تحت تعقیب هم بود، آن جا پیدا می‌کنند. در نتیجه جرم پدر من چند برابر می‌شود و بعد بقیه داستان. این سوال همیشه برای من بوده‌است. چرا او امروز هست ولی پدر من نه؟ البته این چیزی که گفتم، نتیجه‌ی سال ها کنجکاوی من است. من هرگز به حقیقت آن روزها پی نبردم. می‌دانستم اگر بخواهم مادرم را سوال پیچ کنم، ناراحت می‌شود.

یعنی پدرخوانده‌ات را مقصر می‌دانی؟ نمی‌توانم بگویم مقصر می‌دانم. من یاد گرفتم انسان‌ها را با دردها و نقطه ضعف هایشان قبول کنم. گاهی احساس می‌کنم او گناه بزرگی کرده‌است.

مگر پینوشه نبود، یا خمرهای سرخ. آیا عدالت توانست برقرار شود؟ اصلاً این برقراری عدالت را قرار است چه‌کسی تعریف کند؟ یا به فرض که عدالت اجرا شود، مگر می‌تواند آرامش را به نگاه پر درد مادری هدیه کند؟ یا جای خالی گرمای دست پدری را پر کند؟

چه احساسی به خاوران داری؟ خیلی سخت است. یک چیز کاملاً تصویری و درونی است. نمیشود این احساس را بیان کرد. حس خیلی عجیبی است. آن جا که می‌روی، انگار هیچ چیز وجود ندارد اما برای تو چیزهای زیادی وجود دارد. آنجا هیچ نشانی نیست. اما نشانه های زیادی در دل تو دارد.



۳

پدری با دست‌های پر از خوراکی

دوچه‌وله: پدرت را در اعدام‌های ۶۷ از دست دادی. می‌توانی بگویی آن زمان چند ساله بودی؟

سین: از زندگی من ۴ ماه و ۸ روز گذشته بود که بابا رفت زندان و دو سال بعد اعدام شد.

خبر اعدام پدرت را چگونه شنیدی؟

خب این سوال خیلی سختی است. ما همیشه خاطراتی از گذشته داریم، که بسیاری از آن‌ها واقعیت ندارند و ساخته‌ی ذهن خودمان است. خیلی‌ها هم واقعیت دارند، اما ما از حضورشان خبر نداریم. من در کودکی زندگی عجیبی داشتم. یادم نیست از چه‌کسی فهمیدم و چه وقت به من گفته شد که پدرم اعدام شده‌است.

در واقع از وقتی که خودآگاهت تو را یاری می‌کند. می‌دانستی که پدر در کنارت نیست.

دقیقاً یعنی از وقتی که تو فهمیدی آدمی، دو دست و دو پا داری، متوجه شدی یک جای کار می‌لنگد. بعدها به شکل‌های مختلف چگونگی ماجرا را فهمیدم، که یادم نمی‌آید. اما همین حالا هم تو باید شک کنی، چون هم‌چنان حقیقت پیدا نشده‌است.

گفتی زندگی عجیبی داشتی، می‌توانی این را توضیح دهی؟

آخر تابستان بود. من می‌خواستم برم کلاس اول دبستان. تازه داشتم می‌فهمیدم، خانواده من یک نفر به اسم پدر کم دارد. کسی که با دست‌های پر از خوراکی به خانه بیاید، با من بازی کند و مرا به پارک ببرد و سوار چرخ و فلک کند.

مردم قبول کرده بودند که سیاسی‌ها اعدام می‌شوند و برایشان بی تفاوت بوده است، حکومت سیاسی‌ها را اعدام می‌کرده و خیلی از همان سیاسی‌ها فعالیت سیاسی را در شرایطی انتخاب کرده بودند که می‌دانستند پی آمد آن می‌تواند اعدام باشد. به نظر من تمام کسانی که مبارزه‌ی سیاسی می‌کردند، می‌دانستند که دارند چه می‌کنند و حق داشتند که انتخاب کنند.

اگر قرار بود تو تصمیم گیرنده باشی حاضر بودی پدرت به هر قیمتی امروز در کنارت بود؟ معلوم است. صد در صد. به هر قیمتی، حضور او آن قدر ارزشمند بود که به تنهایی کافی باشد. حتی حاضر بودم پدرم توپ بود، اما در کنار من.

بازتاب اعدام پدرت در محیط اطرافت چه بود؟ در بین خانواده و دوستان، او آدم بزرگ و افسانه‌مانندی بود. اما بین مردم عادی من هرگز از او حرفی نمی‌زدم. زیرا برای آن‌ها اصلاً قابل فهم نبود. اتفاق به قدری بزرگ و غیرعادی بود، که به راحتی برای کسی قابل هضم نبود.

فکر می‌کنی اگر پدر امروز بود، چه چیزهایی در زندگیت فرق می‌کرد؟

مطمناً چیزهای زیادی فرق می‌کرد. حتی امکان داشت من آدم دیگری باشم. کتاب‌هایی که می‌خواندم متفاوت باشد دوستانم کسان دیگری باشند. دیده‌هایم از زندگی متفاوت باشند. چرا که برادر و خواهرهای بزرگتر من، با من خیلی تفاوت دارند. اهل تلاش هستند و پی گیر. آن‌ها پدری را دیده‌اند که شب به خانه می‌آید. تا صبح کتاب می‌خواند و صبح دوباره به سر کار می‌رود. آدمی که عاشقانه زندگی را ستایش می‌کند و به حرمت و کرامت انسانی ایمان دارد. آدمی را دیده‌اند که حضورش برای همه تداعی‌گر آرامش و امید و مبارزه و مهر است. اما من این‌ها را ندیده‌ام. مطمناً اگر می‌دیدم همه چیز بسیار متفاوت تر می‌شد و تاثیراتم از او عینی تر.

فکر می‌کنی چگونه این درد را می‌توان تسکین داد؟ باید چه اتفاقی بیافتد تا تو آرام تر شوی؟

چیزی که بتواند درد مرا آرام کند از حوصله خارج است. اما دو بحث وجود دارد. سویی از ماجرا خود من هستم که هیچ چیز نمی‌تواند آرامش کند. آرامش کامل را هرگز نمی‌توانم داشته باشم. زیرا چیزی که باید می‌بود، دیگر نیست. کسی نمی‌تواند او را که می‌توانست دلیل آرامشم باشد بازگرداند. اما اینکه چه چیز می‌تواند مرا تسکین دهد و یا حالم را کمی بهتر کند، نمی‌دانم چیست. خودم هنوز نفهمیده‌ام.

آیا مطرح شدن این امر در عرصه‌ی بین‌المللی، محاکمه عاملان آن و روشن شدن زوایای این اتفاق می‌تواند کمکی به اجرای عدالت کند و تو را اندکی به آرامش رساند؟ نه. برای من نمی‌تواند آرامشی بیاورد.

ازدواجش با مادرم و اصراری که دارد، تا نقش پدر خانواده را بازی کند، شاید به خاطر عذاب وجدانش بوده و هست. اما گاهی دیگر فکر می‌کنم، او هم یک انسان است، و شاید نتوانسته تحمل کند و خواسته جبران کند. جداً نمی‌دانم چه بگویم. شاید اگر او نبود پدرم آن روز سر کار نمی‌رفت و الان زنده بود. نمی‌دانم.

حاضر بودی پدرت به هر چیز تن می‌داد و اکنون در کنار تو بودی؟

خیلی وقت پیش گرفتار بحران روحی بدی بودم. احساس تازه‌ای نسبت به پدرم پیدا کرده بودم که دست از سرم بر نمی‌داشت. قبلاً برایم خیلی مقدس بود. البته هنوز هم هست، اما تغییر کرده‌است.

خیلی جاها سعی می‌کردم از تمام چیزهایی که از پدرم شنیده‌ام تقلید کنم و آن گونه باشم. دلم را خوش می‌کردم به چند خط نامه و سعی می‌کردم تقلید کنم. اما آن جمله‌ها خیلی کلی بودند و نمی‌شد که از آن‌ها تقلید کرد. به یک مرتبه دچار بحران روحی شدم. با دایی‌ام تماس گرفتم. به او گفتم، ببین دایی من احتیاج به مردی دارم که سببیل داشته باشد و فقط به حرف‌های من گوش کند. نمی‌دانم دایی‌ام با خودش چگونه فکر کرد. شاید می‌خواست که من بزرگ شوم. در هر حال به خواسته‌ی من پاسخ مثبت نداد.

چه درخواستی از دایات داشتی؟

بگذار این طور روشن کنم. یادم می‌آید، آخرین حرف‌هایی که به دایی‌ام می‌زدم فحش‌هایی بود که به پدرم می‌دادم. بعد دایی‌ام گوشی را قطع کرد. از همان موقع رابطه‌ی من با دایی‌ام کم شد. بعدها به من گفت، من حق نداشته‌ام جلوی او به پدرم بی‌احترامی کنم. اما آن فحش‌ها بی‌احترامی نبود. اگر هم بود، من این حق را به خودم دادم! گاهی فکر می‌کنم، من را دوست نداشته و زندگی و حرفه‌ای بودنش برایش خیلی مهم‌تر بوده‌است. ما الان که بزرگتر شدیم و وارد یک دنیای حرفه‌ای شدیم، سعی می‌کنیم، کار حرفه‌ای کنیم، زندگی حرفه‌ای داشته باشیم. وقتی آدم به کاری خیلی حرفه‌ای نگاه می‌کند و با آن عملی زندگی می‌کند، واقعاً مشکلات دیگر زندگی را فراموش می‌کند. مثلاً من سرم را با کار گرم می‌کنم، تا به چیزهای دیگر فکر نکنم. شاید بابا هم این قدر سرش با چیزهای دیگر گرم بود، که من را فراموش کرده‌بود. او حتماً انتخاب کرده بود. من به او، آرمانش، شرافت و صداقتش و به وجودش ایمان دارم. با وجود این که حرف سختی‌است، اما شاید واقعاً پدرم می‌دانست که دارد چه می‌کند و خودش این را انتخاب کرده بود. من چون دخترش هستم، باید عواقب انتخاب او را به دوش بکشم و احترام بگذارم. فقط همین.

می‌توانی تصویری از حضور پدر در کنارت داشته باشی؟ فکر می‌کنی اگر او امروز بود، روابط شما چگونه می‌بود؟

بچه که بودم، خاله‌ام می‌گفت، بزرگ که شدم چیزی را به من می‌دهد. حدود ۲ سال پیش، بالاخره به من یک کاست نوار داد. گفت برو گوش کن، اما وقتی که مادرت در کنارت نباشد. روی کاست نوشته بود "معین" خنده‌ام گرفته بود. به خاله‌ام گفتم، داری سربه سرم می‌گذاری. اما او اصرار داشت که در تنهایی به این نوار گوش کنم. آن زمان ما هنوز در خانه‌ای که پدرم هم زمانی در آن بود، زندگی می‌کردیم. در پایین خانه، کارگاه چاپ پدرم بود، که حالا کارگاه نقاشی من شده بود. رفتم آن‌جا و نوار را گذاشتم.

صدای مردی بود که داشت قربان صدقه‌ی بچه‌اش می‌رفت. صدای زن و مرد و کودک جاهایی با هم در می‌آمیخت. همه نشان از یک خانواده‌ی خوشبخت داشت. خانواده‌ای که خانواده‌ی من بود. برادرم عشوه‌گری می‌کرد و خانواده‌ی من قربان صدقه‌اش می‌رفتند. آن زمان من در شکم مادرم بودم. اما می‌دانی چیست! در آن لحظات هیچ اسمی از من نبود. می‌توانم اعتراف کنم که در آن لحظه دلم می‌خواست برادرم را گاز بگیرم! و به او بگویم "کوفت بشه!". اما برای من هیچ درکی وجود ندارد و شاید به همین دلیل زیبا می‌شود، مقدس می‌شود و حالتی پاک و عجیب غریب به خود می‌گیرد.

یعنی پدر برایت بیشتر حالتی اسطوره‌ای پیدا می‌کند و یک قهرمان می‌شود تا پدری زمینی؟

دقیقاً. تبدیل به یک قهرمان ذهنی می‌شود، که هر از چند گاهی نیازت مثل یک دمل چرکی می‌ترکد و از درونش عفونت و خونابه بیرون می‌زند. این درست همان لحظه‌ای است، که قهرمان به ضد قهرمان تبدیل می‌شود و تو داری فحش می‌دهی و انکار می‌کنی. بعد می‌بینی، روز همان روز است و چیزی تغییر نکرده، دوباره به همان حالت قبل برمی‌گردی. چراکه تو هیچ چیز زمینی، هیچ خاطره‌ای که بتوانی برای دیگران تعریف کنی نداری. در نتیجه او تبدیل به یک اسطوره ذهنی می‌شود و اصلاً از حالت پدر بودن در می‌آید. تو با این اسطوره‌ات یک عشق‌بازی بسیار صادقانه و عاشقانه داری که محال است تکرار شود. شاید زیبایی‌اش هم در همین است. یک بار بچه‌تر که بودم، مادرم به من گفت: «این قدر منتظر نباش تا او برگردد. او اگر الان بود، یا گوشه دیوانه‌خانه بود، یا همچنان داشت به همین کارهایش ادامه می‌داد و یا گوشه زندان بود». گاهی با خودم فکر می‌کنم، اگر پدر برگشته بود و حالت طبیعی نداشت من چه واکنشی نشان می‌دادم؟ اگر خرد و خاکشیر او را به خانواده‌اش تحویل می‌دادند و ما مجبور بودیم از او یک نگهداری ویژه کنیم و

حتی دیگر یادش را هم از ما می‌گرفتند، باید چه می‌کردم.

فکر می‌کنی در شرایطی که گفتی، چه واکنشی از خودت نشان می‌دادی؟ حاضر بودی تابلویی را که تصویر می‌کنی، با شرایط امروزت طاق بزنی؟

من الان می‌توانم بگویم بله. اما شاید یک ساعت بعد بگویم نه. این حس‌ها لحظه به لحظه در نوسان هستند. بالا و پایین می‌شوند. در چه لحظه‌هایی جوابت آری است؟

این لحظه‌ها خیلی زیاد است. من یکی از مشکلاتی که جدیداً فهمیدم دارم، اعصابی درپ و داغان، استرس شدید و تپش قلب است. مثلاً همین دیشب تا صبح داشتم از سردردی که سردرد هم نبود، به دور خودم می‌پیچیدم. وقتی دکتر رفتم، بعد از آزمایش به مادرم گفتم: «تو چطور در دورانی که شوهرت زندانی سیاسی بوده‌است، به بچه‌ها شیر دادی. خانم تو اصلاً نفهمیدی که چه کار کردی!» مادرم سکوت کرده بود. تنها نگاهی به من کرد. همان نگاه برای من کافی بود. این که او واقعاً اطلاع نداشته و در شرایط مالی بدی هم بوده و نمی‌توانسته کاری غیر از این کند. همین چیزهای کوچکی که اصلاً به چشم نمی‌آید، باعث تمام این بحران‌هاست. دکتر می‌گوید، باید آرام‌بخش بخوری و خودت باید خودت را آرام کنی. اما این‌ها هیچ کدام آن روزها را باز نمی‌گرداند. من ۲ سال شیر شکنجه‌های پدرم را خوردم. یا مثلاً برادر من کاملاً حضور پدرش را انکار می‌کند. او حتی سر خاک پدر هم نمی‌آید. حتی پدرش را، به همسر آینده‌اش معرفی نکرده و نمی‌خواهد هم بکند. من دلیلش را می‌فهمم. او به حدی به حضور پدر نیاز دارد و او نیست، که دیگر کلاً منکر حضور او شده‌است. او به پدر نیاز داشته، کسی که روزی بیاید و دستش را بگیرد. حتی جایی تو گوشش بزند. او به یک کار پدران، هر چه قدر کوچک، نیاز داشته‌است. حالا او کلاً منکر شده‌است. نه به خاطر این که حضور ندارد، نه به خاطر این که پاور ندارد، بلکه به این خاطر، که نیازهایش برآورده نشده‌است.

چه احساسی به خاوران داری؟

اولین باری که به خاوران رفتم، ۱۴ ساله بودم. قبل از ازدواج مادرم که من خیلی کوچک بودم و خاوران را به یاد ندارم. بعد از ازدواج مادر هم، به خاطر پدرخوانده‌ام و دلایل امنیتی به خاوران نرفتم. تا بالاخره پیش آمد. از لحظه‌ای که وارد شدیم، گریه‌امانم نمی‌داد. حالا همه چیز بهم ریخته تر شده بود. قبر پدری در کار نبود. می‌دانی، خاوران جایی است، که اگر تو دور تا دورش بگردی و آن را لمس کنی، باز چیزی آن‌جا کم است. خب سخت است. برای ما آدم مرده همیشه جا داشته با یک سنگ، که نقش شناسنامه را بازی می‌کرده‌است. < صفحه ۱۱